

تابلوی دوّم

نویسنده:

ایوب آقاخانی

آدم ها :

۱ - نویسنده - روانکاو حدوداً ۴۵ ساله

۲ - جوان

۳ - نویسنده - روانکاو دوّم حدوداً ۵۰ ساله

۴ - خدمتکار هتل

به نام یگانه هنرمند

(اتاقی در یک هتل صدای ماشین تحریر به گوش می‌رسد که
زمزمه های نه چندان واضح نویسنده - روانکاو ما، آن را همراهی
می‌کند صدای تیک تاک ساعت در زمینه)

روانکاو - و بدینگونه است که امکان کاربرد روان شناسی جدید در مسائل اجتماعی که مورد نظر
«سر گالتن» بود، می‌تواند مورد توجه و تأکید دوباره قرار بگیرد سر سطر! بسیار خوب
تأثیری که «زیگموند فروید» از قرن پیش بر نگره «سایکولوژیک» گذارده و علیرغم اشکالات و
کاستیهای نظراتش، سایه‌ای عظیم بر این علم انداخته، بهیچوجه قابل انکار نیست. بنابراین بعضی
از تحریفهای خاص در این نگره، در مورد مکانیزمهای دفاعی، جبرانی و سازشی

(صدای زنگ تلفن - همزمان صدای ماشین تحریر قطع می-
شود - روانکاو با غرولندی تکان می‌خورد - به طرف تلفن
می‌رود - گوشی را برمی‌دارد.)

روانکاو - بله؟ ... اوه سلام درسته تورو خدا راحتم بذارید آقا خوب چرا؟! حالا یک مورد رو
استثناء قائل بشید می‌دونم به هر حال من با شما حسابم رو تسویه کردم، کلید اتاقم رو
هم تحویل دادم اجازه بدید نه اصلاً مهم نیست خودم اینکارو کردم پشتون باشه
.... این نیم ساعت تغییر پیش بینی نشده باعث شد من اینجا، توی هتل زیبای شما بمونم ولی
خواهش می‌کنم بگذارید توی این وقت باقیمونده به کارم برسیم آقا! دیگه چی می‌خواید؟
وقت قطعی؟! یعنی این هتل انقدر شلوغه؟! اونم این موقع سال؟! بسیار خوب قربان شوخیتونو
جدّی می‌گیرم من قراره نهایتش تا بیست و پنج دقیقه دیگه برای رسیدن به راه آهن، اتاق

زیبای هتل چهار ستاره شمارو ترک کنم! نخیر نرنجیدم شما جوابتونو از من گرفتید
آقا؟ ... امر بعدیتون؟! ... روز خوش!

(قطع می‌کند.)

آه مردک مزلف! شورشو درآورده حداقل بیست تا اتاق خالی داره، انگشتشو گذاشته رو
اتاق ۱۳ آه خدای من داره دیر می‌شه باید وسایلمو جمع کنم آخرین سطرهای این
مقاله، بمونه برای ایستگاه بعدی حداقل یک ساعتی تا قبل از کنفرانس وقت دارم بسیار
خوب باید یه فکری به حال این ماشین تحریر و این کتابها بکنم بذار ببینم

(در اتاق به طور ناگهانی و به سرعت باز و بسته می‌شود و جوانی

نفس زنان وارد اتاق می‌شود. روانکاو آشکارا هراسیده و دستپاچه

شده)

روانکاو - ... اینجا اینجا چه خبره؟!

**جوان - (نفس نفس زنان - اسلحه می‌کشد) فکر می‌کنم این اسلحه بهت می‌فهمونه که صداتو بیاری
پائین!**

**روانکاو - اِ صبر کن ببینم من متوجه نمی‌شم برای چی اسلحه کشیدی؟ تو این اتاق چیکار
داری؟ (سعی می‌کند بر خود مسلط شود) در زدن بلد نیستی آقا؟!**

جوان - چرا ولی بستگی داره به اینکه کجا وارد بشم!

**روانکاو - منظورت چیه؟ این این مسخره بازیا دیگه چیه حضرت آقا؟! فکر می‌کنم شما منو
.... منو عوضی گرفتید!**

جوان - نخیر جناب روانکاو!

روانکاو - (مستأصل - کمی بلند) آه موضوع چیه؟!

**جوان - موافقم! می‌ریم سر اصل مطلب! (مکث - نفسی تازه می‌کند) پس ما احمقیم! نه؟ آره
حمایت اختلال روانی یأس بیهوده برای نرسیدن به امیال و هوسهای زودگذر عدم**

تلاش برای آدابته شدن با شرایط خاصّ اجتماعی می‌بینی جناب روانکاو؟ دقیق و مو به مو خوندمشون مخصوصاً این مقاله آخرتونو! فکر می‌کنی شاهکار کردی نه؟

روانکاو - من متوجه

جوان - (امان نمی‌دهد.) هیچوقت هم متوجه نمی‌شی احمق!

روانکاو - رفتار تون اصلاً معقول نیست آقا!

جوان - (می‌خندد - نا متعادل) اوه، از تذکرت متشکرم! (با تغییر لحن آشکار) تو هیچی نمی‌فهمی! فکر می‌کنم این اولین بار باشه که یکی انقدر صریح کودن بودنتو بهت یادآوری می‌کنه!

روانکاو - این چه طرز حرف زدن آقا؟ شما اون (جوان عصبی پیش می‌آید - روانکاو را می‌گیرد و با زور و فشار او را روی زمین می‌نشاند - نک و ناله نویسنده در این گیر و دار با صدای عصبی جوان آمیخته است. جوان اسلحه را به طرف نویسنده نشانه می‌رود لحظاتی صدای نفس آن دو را در موقعیت جدید می‌شنویم - صدای تیک تاک ساعت هنوز در زمینه)

جوان - خفه شو! اگه یک کلمه دیگه بدون اجازه من حرف بزنی، همینجا مختو پخش زمین می‌کنم (مکث) آفرین حالا فقط چند دقیقه به حرفای من گوش می‌دی ... صدمه‌ای بهت نمی‌رسه لازم نیست خودتو خیس کنی جناب دانشمند گرانقدر! (گلویی صاف می‌کند) تو بی‌شعوری! تو احمقی! تو خنگی! نفهمی! تو تو آقای فسیل از جوونا چی می‌دونی؟ برای من بلغور نکن که خودت یه روزی جوون بودی! خودم اینو خوب می‌دونم اما اونایی که یه روزی جوون بودن هیچوقت، تعریف درستی از اون دوران ندارن، چون «یه روزی» جوون بودن نه حالا! می‌خوام بدونم واقعاً وقتی داری چرندیاتو می‌نویسی، هیچوقت سعی می‌کنی خودتو جای اونا بذاری و ببینی، اگه تو شرایط اونها بودی، چیکار می‌کردی؟ بله خودتو! عوضی! می‌دونم که هیچوقت نمی‌تونی! چونتو یهفسیل بی‌ارزشی که به درد لای جرز می‌خوره نه تو همه‌تون! همه‌تون دارین حرفهای تکراری همدیگه رو بلغور می‌کنین، بدون اینکه به خودتون زحمت فکر کردن بدین! تو هیچی نمی‌دونی، ولی با این وجود به خودت اجازه می‌دی که درمورد اونا هر چرت و پرتی بنویسی و به خیال خودت روانکاو کنی هه! تو هیچوقت سعی نمی‌کنی بفهمی واقعاً تو وجودشون چی می‌گذره فکر اونا و مشکلات اونا چیه آره اصلاً به تو چه؟! تو

فقط باید بنویسی! بقیه‌ش مهم نیست!!! نه؟ ژست گرفتن و شخصیت دیگرانو تحلیل کردن، خیلی لذت بخشه نه؟! (چند قدم برمی‌دارد — کتابی از روی میز بر می‌دارد و به طرف نویسنده پرت می‌کند — صدای برخورد کتاب با نویسنده و ناله خفیف و ترسیده او / بلندتر) نوشتن این خزعبلات خیلی لذت بخشه نه!؟

روانکاو - (زیرلب) خدای من (تکانی می‌خورد) تو داری چیکار.....

جوان - (قطع می‌کند) تکون نخور! بشین سرجات! هنوز حرفام تموم نشده

روانکاو - (بلند) ولی شنیدن ایون حرفها هیچ احتیاجی به اسلحه نداره آقای عزیز!

جوان - (بلندتر از او) اسلحه برای یه کار دیگه‌س به موقعش می‌فهمی!

روانکاو - موقعش کی می‌رسه؟! من عجله دارم!

جوان - دیگه خفه شو!

(سکوتی کشنده — جوان سگ نفسی می‌زند — تیک تاک ساعت

چند لحظه‌ای یکه تازی می‌کند.)

جوان - چقدر لذت بخشه! من اینجا روبروی تو ایستادم و تو درست مثل یه مورچه، اینجا افتادی زیر پای من، از ترس اینکه نکنه لهت کنم خفه خون گرفتی تو! جناب نظریه پرداز ... روانکاو ... استاد! (می‌خندد — ناگهان قطع می‌کند) تو از یأس چی می‌دونی؟! از خودکشی چی می‌فهمی؟ چطور می‌تونی در اوج نفهمی ادعا داشته باشی؟! می‌دونی آدم چقدر باید درد بکشه که در نهایت خودشو راحت تسلیم حلقه تنگ طناب یا لرزشهای کشنده سیم برق رو به جون بخره یا مزه سرب داغو توی مخش حس بکنه؟ یا خودشو با کله از بلندی پرت بکنه رو زمین سفت و سخت و بدنسو متلاشی بکنه یا با سمّی چیزی اینقدر به خودش بلوله تا جونش بالا بیاد؟! می‌دونی؟

روانکاو - (ملتمس) آقای عزیز وقت داره می‌گذره دیگه تمومش

جوان - (عصبی) خودت ازم سؤال کردی؛ جوابشو نمی‌خوای؟

روانکاو - (گیج) چه سؤالی؟

جوان - قرار بود بهت بگم این اسلحه به چه دردی می‌خوره!

روانکاو - (گویا متوجه حرف جوان نشده، سریع) بهتره بری سر اصل مطلب جوون! من چیکار می‌تونم بکنم که همهٔ ...

جوان - (قطع می‌کند) من تازه می‌خوام آثارتو با هم مرور کنیم ...

روانکاو - هیچ احتیاجی به مرور نیست، من

جوان - (با فریاد) الآن من تعیین می‌کنم که به چی احتیاجی هست، چون اسلحه دست منه!

روانکاو - آه

جوان - خوب اینطوری بهتره ... شروع می‌کنیم ...

(صدای قدمهای او - کتابی به دست می‌گیرد - ورق می‌زند)

جوان - بیا ... اینجا ... جوانان و عقده‌های اجتماعی ... خوب ... صفحهٔ ۶۴ ... هه ... شرایط زندگی قرن حاضر، موجب ایجاد نابسامانیهای روانی گوناگونی می‌شود که نمود آنرا در مقاطع مختلف می‌توان ارزیابی کرد. غم، اضطراب دائمی، پارانوئید، نوروز، از جمله چشمگیرترین و مطرحترین اختلالاتی هستند که گاه افراد را به سوی عمل بی‌حاصلی چون خودکشی سوق می‌دهند، از نظر ماکارنو و آلفرد آدلر، شکل برخورد ...

روانکاو - خوب که چی؟!

جوان - می‌بینم حرفهای خودتو نمی‌تونی تحمل کنی! ... اینجارو ببین، چند سطر پایین تر ... یک نوع احساس حقارت، پریشانی واقعی و بی‌میلی در زندگی آنها ایجاد می‌شود که غم و غصّه مایخولیایی تبدیل به اوّلین مرز پیش رویشان می‌گردد ... و سرانجام، ترجیح مرگ به زندگی بی‌فرجام ... (مکث - ورق می‌زند) از جمله قابل مطالعه‌ترین رفلکس‌های بیرونی این اختلالات سایکوتیک، خودکشی است که در فصل بعدی، به طور مفصل به آن خواهیم پرداخت ...

جوان - (با دندان قروچه‌ای مکث می‌کند) هه اختلالات سایکوتیک بی‌شعور عوضی!

روانکاو - ولی ولی اونا؛ همهٔ اون مطالب ریشه‌ها و مبناهای علمی دارن من می‌تونم ثابت کنم!

(جوان با غضب نویسنده را می‌گیرد و به طور ناگهانی بلند می‌-

کند.)

جوان - مگه قرار نبود دهنتمو ببندی؟ ها؟!

روانکاو - (عصبی و بلند) تو اینجا اومدی که به زور اسلحه منو قانع کنی؟

جوان - (گویی جمله‌ای غیر منتظره شنیده - مبهوت) ها؟ ... نه! ... نه! ... (نویسنده را رها می‌کند -

نویسنده به سرعت چند قدمی از او فاصله می‌گیرد.)

جوان - من اصلاً نیومدم که تورو قانع کنم بهیچ‌جه!

روانکاو - (به خود جرأت می‌دهد) پس اینجا چیکار داری؟ بدون اجازه وارد این اتاق شدی ... به روم

اسلحه می‌کشی؛ مطالبی رو که نوشتم به رخم می‌کشی و با رفتار کاملاً غیر منطقی، داری ناسزا

می‌گی اگه نیومدی منو قانع کنی، اینجا چیکار داری؟!

جوان - (با آرامشی مظلومانه) من منم یه جوونم یکی از همونایی که دربارشون یه مشت

چرندیات تحویل مردم دادی؛ جوونی که به قول تو عقده‌ها و مشکلات روانی و اجتناعی و به

نظر خودم زندگی بی‌در و پیکر نکبت خودم، باعث شده که تصمیم بگیرم دست به خودکشی

بزنم .

روانکاو - (با پوزخند) جوک قشنگی بود؛ حالا دیگه

جوان - (سعی دارد فرصت کلام را از او بگیرد) و حالا اومدم اینجا، جلوی چشمهای تو، خودمو بکشم تا

شاید حدّ اقل احمق دیوونه‌ای مثل تو رو سر عقل بیارم شاید از دیدن مرگ یه جوون تکون

بخوری

روانکاو - لازم نیست شما به فکر راهنمایی من باشین قربان!

جوان - (همچنان بی‌وقفه ادامه می‌دهد) ... از دیدن مرگ یکی از اونایی که واسه تو یه موش آزمایشگاهی بیشتر نیستن اینطوری شاید حداقل یه خورده رو این چیزایی که نوشتی فکر کنی همین!

روانکاو - برو آقا! دیگه بسّه! داره دیرم می‌شه؛ باید سوار قطار بشم وگرنه نمی‌تونم بموقع به کنفرانس برسم و در اونصورت مقاله‌ای که سه هفته تمام وقت منو گرفته،

جوان - (قطع می‌کند) نمی‌خوای ببینی نظریاتت چقدر به واقعیت نزدیکن؟ یا چقدر چرندن؟ ها؟ ...
روانکاو - نه!

جوان - پس می‌بینی که حرفای من درباره تو کاملاً درست بوده ...

روانکاو - هرطور دوست داری فکر کن!

(صدای قدمهای روانکاو - او مشغول بسته بندی آخرین وسائل

خود است - تلاش می‌کند به جوان بی‌اعتنا باشد.)

جوان - (دستپاچه) تو داری چیکار می‌کنی؟!

روانکاو - گفتم که باید به قطار برسم!

جوان - می‌بینی؟ که چی بشه؟ بری بازهم درباره امثال من حرف بزنی؟ وراجی کنی؟ آره؟

روانکاو - به تو مربوط نیست!

جوان - در حالیکه برات مهم نیست من اینجا دارم نفسهای آخر زندگیمو می‌کشم!

روانکاو - هه!

جوان - (عصبی می‌شود) منو مسخره نکن! انگار فراموش کردی اسلحه دستمه!

روانکاو - (با تظاهر به خونسردی) تا اونجایی که یادمه، قرار بود باهش خودکشی کنی!

جوان - (فریاد) همینکارم می‌کنم!

روانکاو - خوبه! فقط برو بیرون! دلم نمی‌خواد تو این اتاق، این اتفاق بیفته!

جوان - یه بار دیگه بهت می‌گم، مرگ من می‌تونه خیلی چیزها رو به تو ثابت بکنه!

روانکاو - من به چیزهایی که نوشتم ایمان دارم؛ هیچ احتیاجی هم به دلیل و برهان عینی نیست
مطمئن باش!

جوان - بسیار خوب بسیار خوب درهر صورت چاره‌ای نداری جز اینکه همین الان شاهد مرگ
من باشی!

روانکاو - (با تمسخر) باشه جوون ولی لطفاً بیرون! فکر می‌کنم سالن هتل جای مناسبتری برای اینکار
باشه.... تازه تماشاچی بیشتری هم هست!

جوان - یادت نره که فقط مسخره‌م کردی! بعد از مرگ من امیدوارم وجدان درد نگیری!

*(صدای کشیدن ضامن اسلحه - صدای جوان که با ناله‌ای به زانو
می‌افتد - روانکاو هنوز تلاش دارد با مشغول کردن خود به بستن
چمدان خود را بی تفاوت نشان دهد.)*

روانکاو - مثل اینکه قرار بود بری توی سالن برای چی زانو زدی؟!

جوان - نگاه کن آقای نویسنده؛ جناب روانکاو! نگاه کن و متلاشی شدن یک مغز رو ببین و بگو از خود
بیگانگی!

*(روانکاو از دیدن این تصویر کمی دستپاچه شده‌است. اما تلاش
دارد به روند رفتاری خود ادامه دهد.)*

روانکاو - (دستپاچه) ... گفتم که ... | ... بیرون! ...

جوان - (بی‌اعتنا) خداحافظ بوی گند زندگی!

روانکاو - (آشکارا دستپاچه و عصبی) خیلی خوب ... که چی؟ تحت تأثیر قرار گرفتم! حالا دیگه بس کن!

جوان - (با آرامشی آزار دهنده) برو کنار استاد! شتک خون لباسهای کنفرانستو کثیف می کنه!

روانکاو - نشنیدی چی گفتم؟!

جوان - گفتم برو کنار!

روانکاو - (بلند) خیلی خوب! بگو چیکار باید بکنم که شاهد این مسخره بازی نباشم؟!

جوان - مجبوری که شاهد باشی! سه ... دو (به خود) شجاع باش احمق!

روانکاو - خیلی خوب ... خیلی خوب بذارش کنار! من تسلیمم!

جوان - چطور شد؟ تغییر عقیده دادی!

روانکاو - ظاهراً انقدر کلاهات باد داره که می خوای دردرس درست کنی!

جوان - فکر کردی دارم باهات شوخی می کنم؟

روانکاو - شاید! به هر حال دیگه تمومش کن!

جوان - متأسفم! با تسلیم شدن یا نشدن تو اتفاقی نمی افته! تو مجبوری شاهد خودکشی من باشی! برای

همین من انجام! سه ... دو ... ی

روانکاو - آخه برای چی؟ (بلند) تو داری مجبورم می کنی که متلاشی شدن مغزتو ببینم! به عنوان یه

بیننده ای که همه اختیاراتشو سلب کردن، حداقل حق دارم بپرسم چرا؟ بخاطر چی؟ چی شده که

مرگتو ترجیح می دی؟!

جوان - دلت برای قصه شنیدن تنگ شده؟

روانکاو - تو اینطور فکر کن! بگو چی شده؟!

جوان - (ناگهانی - بلند - غیرمنتظره - از زمین بلند می‌شود - تند و یک ریز صحبت می‌زند) بگو چی نشده! همه زندگی‌م داغون شده. پدرم «اُور دوز» کرد و مرد؛ می‌فهمی؟ با کوکائین! ابله! شریک عوضیم همه هست و نیستمو بالا کشید اونم جلوی چشمای خودم! انتظار داری به چی دلم خوش باشه؟ قانون هیچ کاری برام نکرد! فقط منو چند سالی مهمون هلفدونیا می‌خودش کرد! همین! خونواده‌ام اصلاً براشون مهم نیست من هنوز نفس می‌کشم یا نه! البته اگه بشه اسم چهارتا موتور سوخته ترمز بریده آس و لاش و گذاشت خانواده! اون چند سالی که تو زندون بودم و کسی نیومد بگه : "هی! با توام! مُردی پیام دفت کنم؟! یا زنده‌ای پیام تف کنم تو صورتت؟!"

روانکاو - اما ...

جوان - صبر کن هنوز حرفم تموم نشده. تو بگو جناب دانشمند! معنی اینا چیه؟ ... از خود بیگانگی؟ آره؟ معنی اینکه بعد از بیست و چند سال زندگی سگی، به یکی دل ببندی و همه دارو نداشت بشه وجود اون، بعد با دوز و کلک بندازت تو هلفدونی و بعد همه دار و نداشتو، حتی دختری که دوستش داری، عشقتو بالا بکشن، چیه؟ ها؟ «عقد‌های اجتماعی»؟ «حماقت»؟ «شیزوفرنی»؟ جواب بده؟ ... (آشکارا بغض کرده است.)

روانکاو - آروم باش جوون! آروم باش! می‌تونیم با هم حرف

جوان - (امان نمی‌دهد) به جای شیر و ور بافتن منو نگاه کن آقای روانکاو! برگرد و منو یک بار دیگه به دقت نگاه کن! من یه جوونم! جوونی که آرزوهای زیدی داشت! جوونی که هیچوقت تو شرایط زندگی اون نبودی! می‌فهمی؟

روانکاو - تو می‌خوای بخاطر یه گذشته تیره، خودتو از بین ببری؟

جوان - گذشته؟! (می‌خندد) گذشته ... خدای من من الآن فقط یه انگلم! بعد از زندون دیگه هیچ خری بهم کار نداد! تو چی فکر کردی؟ الآن نه کسی رو دارم که دلم بهش خوش باشه و نه چیزی که بتونم بهش تکیه کنم هیچی! صفر! این برای تو معنی داره؟! ها؟ آخه من چرا باید زجر بکشم؟ چرا؟ من که به میل خودم پا به این نکبتخونه نداشتم!

روانکاو - جوون، تو باز داری

جوان - دهننتو ببندا!

روانکاو - آروم باش ... می فهمم چه حالی داری بحران روحی تو با انگیزه های قوی احساسی، قابل مطالعهان پیش بینی

جوان - (سست و بی حال و بی رمق شده) تو رو خدا بس کن! تو هیچی نمی فهمی! فلسفه بافی نکن! هیچی!

(چند قدمی به طرف صندلی برمی دارد و خود را بی رمق روی آن می اندازد.)

روانکاو - (آرامبخش و پچ پچ وار) چرا می فهمم جوون! باشه ... سعی می کنم به قول تو فلسفه بافی نکنم.... ولی می فمم ...

(صدای قدمهای او - برای جوان نوشیدنی می ریزد.)

روانکاو - بذار برات یه نوشیدنی بیارم (به طرف او می رود) بیا! بخور! خنکه!

(جوان با من و منی زیر لب، لیوان را می گیرد و سر می کشد -
روانکاو سعی دارد به تدریج سگان را به دست بگیرد)

روانکاو - سعی کن آروم باشی من فقط می خوام چندتا سؤال ساده و ابتدائی برات طرح کنم. فقط می -
خوام بدونم که

جوان - (زیر لب) چرنده!

روانکاو - صبر کن. می خوام بدونم که تو چرا می خوای به همین سادگی عقب نشینی کنی؟

جوان - (زیر لب) ساده! هه!

روانکاو - (ادامه می دهد) چرا تسلیم می شی؟ هیچوقت زندگی مساوی راحتی محض نبوده! ناملایمات جزء لاینفک زندگی ان مبارزه کن!

جوان - (زیر لب) خدایا!

روانکاو - بذار زندگی تسلیم تو بشه؛ باور کن که امکانش هست ... هرچقدر هم سخت باشه، باز ممکنه!

جوان - ممکنه ها؟! ممکنه آره؟

روانکاو - خوب آره!

(صدای برخورد لیوان با میز - جوان لیوان را روی میز می‌کوبد)

- بلند می‌شود - چند قدمی فاصله می‌گیرد.)

جوان - عوضی بی‌شعور! دو ساعته انگار دارم با خودم حرف می‌زنم ... دیگه چه کاری؟ چه مقاومتی؟!

دیگه واقعاً چیکار می‌تونم بکنم؟! باید انگل باشم یا بمیرم! راه سوّمی وجود نداره ... چرا نمی-

فهمی؟ (دوباره اسلحه را به طرف مغزش نشانه می‌رود) آه ... لعنت به این زندگی!

(صدای قدمهای روانکاو که به سرعت خودش را به جوان می-)

رساند.)

روانکاو - (بلند) مرتب این اسلحه لعنتی رو روی مغزت نذار! من دارم با تو حرف می‌زنم ...

جوان - دستمو ول کن! ولم کن!

روانکاو - نه ولت نمی‌کنم ... تو از روی لجاجت به حرفای من بی‌توجهی! اصلاً نمی‌فهمی چی دارم می‌گم

... یعنی نمی‌خوای بفهمی ... فقط داد و بیداد می‌کنی ... کمی منطقی باش!

جوان - (آرامتر) راحتم بذار ...

روانکاو - (او نیز به تبع آرامتر می‌شود) می‌بینی؟ تو خودت باعث می‌شی که حرفها و نظرات من، به

راحتی اثبات بشن! شماها چرا وقتی تو تنگنا می‌افتی، اولین چیزی که به ذهنتون می‌رسه،

خودکشیه؟! مگه چی شده؟! دارم سعی می‌کنم به زبون خودت حرف بزنم ... توی زندگی به

مشکلاتی برخوردی که برات قابل تحمل نبوده ... حس می‌کنی به بن بست رسیدی! همین! فکر

می‌کنی هیچ کس توی زندگی خودش مشکلات نداره؟ تو می‌تونی این وضعو تغییر بدی؟ می-

تونی؟ هرگز پسر! هرگز! پس برای خودت عقده تراشی نکن! بذار زندگی روند عادّی خودشو طی بکنه ... کار ... خونواده ... عشق ... سرمایه ... که چی؟! نهایتاً که چی؟! چقدر اهمیّت داره؟

جوان - (با تغییر لحن آشکار) تو دیگه داری رسماً چرند می‌بافی ...

روانکاو - صبر کن ... تو کدوم یکی از این مشکلات رو که گفتی، سعی کردی حلّش کنی که نشده؟ ها؟ کدومو؟

جوان - اینطوری که معلومه، اگه صدتای دیگه مثل منهم جلوی تو خودشونو بکشن، این مغز پوک تو بکار نمی‌افته ...

روانکاو - مخصوصاً این آخری ... این دختر خانم عشقت که در نبود تو از دست رفته ... این دیگه خیلی مضحکه! ...

جوان - (عصبی) یعنی چی؟!

روانکاو - (تند) همین که شنیدی ... همیشه برای اینجور مشکلات راه برگشت هست؛ تو مطمئن باش که ...

(جوان با خنده عصبی خود، کلام را در دهان روانکاو می‌خشکاند.)

روانکاو - (متعجب و مبهوت) چیه؟

جوان - (تدام خنده)

روانکاو - حرفتو بزن ... من گوش می‌دم!

(کم کمک خنده جوان فروکش می‌کند - قطع می‌شود - سکوت)

می‌شود - صدای تیک تاک ساعت؛ تنها صدای موجود در

(فضا...)

جوان - (مبهوت و در خود — آرام) وقتی تو زندون بودم، با شریکم ازدواج کرد دوماه دیگهم بچّه دار می‌شه ...

(دوباره سکوت می‌شود — این سکوت از طرف جوان به حقّ حقّ می‌نشیند — نویسنده لحظاتی مستأصل است.)

روانکاو - خیلی خوب دیگه بسّه تمومش کن واقعاً می‌فهمم چه حالی داری بسّه ای بابا دیگه فراموش کن!

(جوان بی‌اعتنا است. روانکاو تلاش دارد به هر شکل فضا را بشکند.)

روانکاو - اوه ... با یه آهنگ از «موتزارت» چطوری؟!

(نویسنده به طرف پیانو می‌رود و پشت آن می‌نشیند بسیار پرشور و شاد.)

روانکاو - (با خنده) جوونتر که بودم، بد نمی‌زدم ... امّا خوب حالا ... گوشاتو بگیر چون فرقی با خودکشی نداره ...

(در حالیکه می‌خندد، چند نُتی نامنظم می‌نوازد. سپس در فروکش خنده‌اش شروع به نواختن می‌کند. جوان ساکت شده‌است. ناگهان صدای زنگ ساعت دیواری، نواختن روانکاو را با نُتی سهمگین و گوشخراش متوقف می‌کند.)

روانکاو - (با خود و پریشان) خدای من! ساعت

(بلند می‌شود — قبل از اینکه چند قدمی از پیانو دور شود، چند نت نامنظم بدرقه‌اش می‌کنند)

روانکاو - (هنوز در خود) قطار رو از دست دادم! از دست دادم ... آخ ... رفت (به جوان) دیدی؟ رفت! می‌فهمی؟ همه زحماتم به باد رفت (عصبی) یک ماه!

(جوان بی‌اعتنا به حرفهای او، آه عمیقی می‌کشد.)

روانکاو - (متوجه حال خاص جوان می‌شود) آه معذرت می‌خوام ولش کن! اصلاً مهم نیست ... ببخش ... عصبی شدم آخه آخه می‌دونی خیلی رو این مقاله زحمت کشیده بودم ... البته اهمیّت خاصّ این کنفرانس باعث شده بود ... حالا به هر صورت تموم شد ... ولش کن! خنده داره؟ نه؟ قلب از اینکه تو بیای، حسابمو با هتل تسویه کردم، اسممو از تو لیست خط زدم، کلید اتاقم تحویل دادم و گفتم تا بیست و پنج دقیقه دیگه این اتاق، قطعاً خالیه ... (باز می‌خندد) جالبه نه؟! (می‌خندد)

جوان -

روانکاو - (خنده‌اش فروکش می‌کند) ببینم ... تو نمی‌خوای چیزی بگی؟

جوان - (سنگین - کند) چی بگم؟

روانکاو - یعنی این موضوع برای تو اصلاً جالب نیست؟ هه من قطار رو از دست دادم، همینطور اتاقمو ... در حالیکه هنوز روبروی تو ایستادم!

جوان - خب؟

روانکاو - خب؟ یه چیزی بگو!

جوان - حقت بود.

روانکاو - (سعی دارد خودش را کنترل کند) اگه این حرفو بزنی، من احساس می‌کنم چیز بزرگی رو از دست دادم یعنی همصحبتی با تو، به از دست دادن کنفرانس نمی‌ارزید!

جوان - هرطور که دوست داری فکر کن!

روانکاو - (مکئی می کند) ... دیگه این بحث لعنتی رو تمومش کن! ... حالا می‌خوای چیکار کنی؟

جوان - یعنی چی؟!

روانکاو - منظورم! ... منظورم بعد از اون اتفاقه‌است!

جوان - آه

روانکاو - هوم؟! بگوا!

جوان -

روانکاو - چرا ساکتی؟

جوان - (با فریاد ناگهانی) آه لعنت به این دنیا!

(صدای ماشهٔ اسلحه - ظاهراً جوان بار دیگر مغز خود را نشانه

رفته است.)

روانکاو - خواهش می‌کنم بس کن! این اسلحه رو بذار کنار! ... من فقط دارم باهات حرف می‌زنم

نمی‌خوای منطقی باشی؟ ...

جوان - (بلند) چی از جونم می‌خوای؟!

روانکاو - (در گیر و دار با جوان) به هر حال کاریست که شده

جوان - برای تو همه چی ساده‌س! اون..... اون شریکم حتی بلد نبود یه کار

روانکاو - (قطع می‌کند) آدمهای پست و رذلی مثل شریک تو، همیشه و همه جا هستند. تو نه اولین

آدمی هستی که از وجود اینجور آدم‌ها رنج می‌بری و نه آخریش (ظاهراً جوان آرام‌تر شده-

است - به تبع روانکاو نیز) آره اینطوری بهتره ... آرام باش!

جوان - (مأیوس زمزمه می‌کند) دیگه هیچ راهی نیست هیچی!

روانکاو - (با تردید و دودلی آمیخته با کنایه) تو مطمئنی؟!

جوان - آره هیچی!

روانکاو - چرا حداقل یه راه هست!

جوان - (متعجب مکتی می کند) ... چه راهی؟!

روانکاو - اگه اگه من از نظر مالی کمکت کنم چی؟!

جوان - تو چی

روانکاو - جواب بده!

جوان - منظورت چیه؟!

روانکاو - یعنی یه مقدار پول بهت بدم که حداقل بتونی، یه کار جمع و جور کوچیک، برای خودت

دست و پا کنی فکر می کنم این قسمت عمده‌ای از مشکلات تو رو حل می کنه!

جوان - (چند قدمی از او دور می شود) من برای گدایی نیومدم اینجا آقای محترم!

روانکاو - نه نه ... نه ... ابداً منظورم این نیست خواهش می کنم ناراحت نشو! خب .. پس اصلاً

.... اصلاً بهت قرض می دم!

جوان - (لجباز) من دیگه به پول احتیاجی ندارم همینطور به ترحم تو! من خیلی وقته که مردم! حالا

فقط اودم اینجا که سند رسمی مرگمو تحویل تو بدم پول به چه درد من می خوره ... (بلند)

لعنت به هرچی زندگیه!

روانکاو - (دستپاچه) صبر کن جوون! چیکار داری می کنی؟! چقدر بگم این اسلحه رو بذار کنار

جوان - (با فریاد) ولم کن درِ راحتم بذار ولم کن!

روانکاو - (ناگهان فکری به ذهنش خطور می‌کند) اصلاً ... اصلاً می‌دونی چیه؟! یه کار دیگه می‌کنیم. من این اسلحه تو ازت می‌خرم ... چطوره؟! ها؟ ... دیگه ساکت نباش! جوابمو بده! چطوره؟ ... به همون قیمتی که قرار بود بهت قرض بدم!! دیوونگی محضه نه؟! (می‌خندد) ولی من حاضرم بخاطر تو این دیوونگی رو بکنم ... پول زیادیه باهات خیلی کارا می‌شه کرد ... خواهش می‌کنم دیگه اینو قبول کن! (آرام و پچ پچه وار) آره ... اینم بده به من ... خریدمش! بده ... آفرین ... بذار بگیرمش! ... این یه معامله آبرومندانه و جدّیه! ...

(صدای جوان که با ناله‌ای، اسلحه را کم کمک رها می‌کند -

روانکاو آرام و مهربان می‌خندد)

آره ... اینطوری بهتره ... آفرین ... اسلحه بدی‌ام نیست ... مال دوران جنگه نه؟ خیلی خوش دست و خوشگله ... تعجب می‌کنم از کجا گیرش آوردی ... مهم نیست مهم نیست ... این یه معامله سودآور و خوب بود؛ برای هر دو مون ...

(صدای روانکاو که در حالیکه یک ریز ، حرف می‌زند در داخل

کیفش به دنبال دسته چک خود می‌گردد.)

آره دارم دنبال دسته چکم می‌گردم تا بهت ثابت کنم آدم خوش قول و درستی‌ام! مطمئن باش! (می‌خندد) بیا ... ایناهاش ... بذار ببینم خیلی خب ... در وجه حامل چطوره؟! ... مشکلی که نداری ... (زیرلب) مبلغ ... (بلندتر) اینو می‌تونم راحت و بی دردسر وصولش کنی ... لابد می‌پرسی از کدوم بانک ... نترس! ... آدرس روش نوشته شده ...

(صدای چک که روانکاو آن را از دسته چک جدا می‌کند.)

بیا ... بگیرش دیگه ... نترس ... معامله بدی نبود ... منم راضیم. زود باش بگیرش! مال توئه!

جوان - (دستپاچه) من ... من ... یعنی ... فکر نمی‌کنم (ناگهانی و بلند) نه نمی‌تونم! دیگه هیچ فایده‌ای

نداره!

روانکاو - آآ ... آه ... بس کن! خسته نشدی؟ بگیرش! بیخودی بهانه نیار ... این می‌تونه بهت کمک کنه!

یه شروع دوباره! بگیر!

جوان - (نرم شده) راستش ... آه ... من ... شما ... آخه ...

روانکاو - ای بابا ... چرا انقدر ناراحتی؟! همه چی تموم شده! هیچ بحثی بین ما نبوده! این مال توئه!

جوان - ... من ممنونم! ... شما دارین در حق من لطف خیلی بزرگی می‌کنین ... من من نمی‌دونم چی بگم

... ولب به من حق بدین ... درسته که به شما توهین کردم ولی دست خودم نبود ...

روانکاو - مهم نیست ...

جوان - منم به هر حال یه مشکلاتی دارم که با اون اصول فکری شما سازگار نیست ...

روانکاو - اونارو دیگه فراموش کن!

جوان - ازتون ممنونم ... خیلی ... از این که دوباره شانس ...

روانکاو - (قطع می‌کند) دیگه حرفشم نزن ... می‌فهمم! منم از اینکه منصرف شدی، خیلی خوشحالم ...

واقعاً بن بست مطلق وجو نداره ... به هر حال از آشنائیت خوشوقت شدم ... امیدوار باش!

جوان - ممنونم!

(صدای قدمهای جوان که به طرف در می‌رود - لحظه‌ای متوقف)

(می‌شود - مکثی می‌کند... سپس ...)

جوان - متشکرم!

(نویسنده در جواب، تنها می‌خندد - مهربان و پیروز! صدای باز و

بسته شدن در - جوان رفته است. روانکاو با خود نجوا می‌کند.)

روانکاو - خدای من ... چقدر زحمت کشیده بودم ... چقدر روش وقت گذاشته بودم! پوف ... (با خنده
قباسوختگی) خیلی خب دیگه ... کافیه! جاه طلبی بسه! واقع بین باش! اون جوون بیشتر به تو نیاز
داشت! کسی که فکر می کرد دنیا براش به آخر رسیده!

(در همین زمان صدای گشوده شدن در به گوش می رسد -

نویسنده - روانکاو دوّم، همراه با خدمتکار هتل وارد می شود)

خدمتکار - بفرمائید تو قربان!

روانکاو دوّم - ممنونم

خدمتکار - اوه شما هنوز اینجا ئید قربان؟ من من

روانکاو - مهم نیست. (بلند) بین کی اینجا ست؟

روانکاو دوّم - (که گویا تازه متوجه حضور روانکاو شده) آه بذار ببینم یعنی من درست می بینم.....

? تو اینجا چیکار می کنی مرد؟!

روانکاو - مثل اینکه من باید بپرسم، جنابعالی، اینجا، توی اتاق من چیکار دارین؟

(هر دو می خندند - خدمتکار گیج و شرمنده می خواهد چیزی

بگوید.)

روانکاو دوّم - (هنوز خندان) فکر می کنم این کنفرانس دوسالانه، بهانه خوبییه که با همکارا، توفقی تو این

هتل داشته باشیم!

خدمتکار - (دستپاچه) من ... واقعاً عذر می خوام قربان ... من یعنی بی ادبیه اینجوری وارد

اتاقتون شدم امیدوارم که منو ببخشید

روانکاو - (به خدمتکار) راحت باش! مشکلی نیست! من الآن نباید اینجا بودم

خدمتکار - (کمی راحت تر) بله بله به من هم گفتن این اتاق خالیه!

روانکاو دوّم - به من هم همینطور!

روانکاو - البته اشتباه نگفتن!

خدمتکار - قربان! ما معمولاً قبل از تحویل اتاق به مسافرا، چکش می‌کنیم. این رسم همه هتل هاست
یعنی ... باید سرکشی کنیم، مرتبش کنیم، آگه لازم بود تمیزش کنیم کم کاستی‌هارو رفع کنیم
.... ولی ولی یهو این آقای دوست داشتنی از راه رسیدند و

روانکاو دوّم - (بشّاش) درسته اصرار من باعث شد اونها می‌گفتند این اتاق، چند دقیقه‌ای بیشتر
نیست که خالی شده و باید چک بشه ولی من اصرار داشتم که اتاق ۱۳ رو به من بدن ... اینه
که با لجبازی آخر سر متقاعدشون کردم که خدمتکار برای چک اتاق، با خودم وارد اینجا بشه ...
(می‌خندد)

خدمتکار - بله ببخشید!

روانکاو - گفتم که اصلاً مهم نیست!

روانکاو دوّم - راستش من تو این اتاق بودم خاطره دارم ترجیح می‌دم به هر قیمتی که شده، باز
هم اینجا باشم!

روانکاو - اوم ... داری منو درباره خاطراتت کنجکاو می‌کنی

(خنده آن دو)

خدمتکار - ببخشید قربان شما اجازه می‌دین که من

روانکاو دوّم - اوه نه ... نه ... بیا اینم انعامت می‌تونن بری! یک ساعت دیگه برگرد

خدمتکار - ولی ...

روانکاو دوّم - مگه چه فرقی می‌کنه؟ ها؟

خدمتکار - هرچی شما امر کنین! با اجازه‌تون!

روانکاو - متشکرم به هر حال من اینجا رو ترک می کنم آقا!

خدمتکار - هر جور صلاح بدوینید!

(صدای قدمهای او و باز و بسته شدن در.)

روانکاو دوّم - خب به من نمی گی قضیه چیه؟!

روانکاو - کدوم قضیه!

روانکاو دوّم - که تو اینجا نیستی و هستی!

روانکاو - هه اونقدرام مهم نیست

روانکاو دوّم - دوست دارم بشنوم!

روانکاو - راستش ... من الآن باید تو قطار بودم ولی

روانکاو دوّم - ... ولی جا موندی، نه؟

روانکاو - اوهوم! مضحکه نه؟

روانکاو دوّم - چقدر راحت زمان از دست می ره!

روانکاو - و اتاق!

(باز هر دو می خندند.)

روانکاو - بیا بشین ... چیزی نمی خوری؟

روانکاو دوّم - راستش من دارم گیج می شم اینجا من مهمون توام یا تو مهمون من؟!

روانکاو - مهم اینه که الآن با همیم!

روانکاو دوّم - آفرین! درسته! پس می شینیم!

(صدای قدمهای آندو – کشیده شدن اندک صندلی بر روی زمین که با صدای خنده‌های کوتاه و تعارفی آنها آمیخته است).

روانکاو دوّم – راستی اخیراً یکی از مقاله هاتو خوندم

روانکاو – جدی ؟ کدومو؟

روانکاو دوّم – روند سایکوتراپی یا روال

روانکاو – آه ... بله ... دو هفته پیش! درسته! خب نظرت چیه!

روانکاو دوّم – خب ... کار بدی نبود

روانکاو – مثل اینکه کاملاً راضی نیستی

روانکاو دوّم – نه این تعبیر درستی نیست در واقع یه بخشهایی از کارت، جای بحث داشت و گرنه چرا! کاملاً راضی‌ام!

روانکاو – بگو! می‌شنوم!

روانکاو دوّم – کوتاه و مختصر می‌گم تا سرت درد نیاد برای این بحث‌ها وقت زیاده؛ می‌دونی من فکر می‌کنم که گاهی اوقات، حتی آرزوهای برآورده نشده و یا پیکاری که در ضمیرناخودآگاه "شخصی" رخ می‌ده، می‌تونه در اثر تکرار به تغییر روانی منجر بشه و اختلال ایجاد کنه؛ ولی قطعاً نمی‌شه گفت این مریض روانیه و باید درمانش کرد.

روانکاو – (با مکث) آه ... می‌فهمم چی می‌گی ... البته تصور من یک چیز دیگه ...

روانکاو دوّم – (قطع می‌کند) صبر کن! صبر کن! قرار نیست ما بعد از این همه وقت که همدیگر رو دیدیم، بحث‌های کاری بکنیم! (می‌خندد)

روانکاو – (تسلیم) بسیار خب!

روانکاو دوّم – به هر حال مقاله خوبی بود و برای من هم مفید!

روانکاو - متشکرّم!

روانکاو دوّم - (لحظاتی مکث) بالاخره ... نمی‌خوای بگی؟! از دست دادن قطار رو می‌گم!

روانکاو - اوه .. چرا ... چرا ... راستش کم کم داشتم حرکت می‌کردم که، یهو، یه مرد جوونی، پرید تو اتاق من و شروع کرد به فحاشی و داد و بیداد ... اونم با اسلحه! باورت می‌شه؟

روانکاو - (با تعجب) اسلحه؟!!

روانکاو - آره می‌گفت می‌خواد خودشو بکشه هه از اون کیس های معمول! و می‌خواست منم شاهدش باشم! شاهد مرگش ... همه‌ش نوشته‌هامو به رخم می‌کشید و فحش می‌داد و می‌گفت مذخرفه!

روانکاو دوّم - (به نفس نفس افتاده است - بسیار متعجب است) راستی؟!!

روانکاو - می‌گفت بیخود کردی اینارو نوشتی چرندن طبق معمول دنبال دو گوش شنوا می‌گشت که دلشو خالی بکنه جوون بیچاره! همچین کیسی به درد تو می‌خورد ... ولی این یکی خیلی جدی بود راستی راستی داشت خودشو از بین می‌برد.

روانکاو دوّم - تو ... تو مطمئنی که می‌خواست خودشو بکشه؟!!

روانکاو - البته سه چهار دفعه اسلحه‌شو گذاشت رو شقیقه‌اش از تجسم اینکه، اگه جلوشو نگرفته بودم، چه اتفاقی می‌افتاد، وحشت می‌کنم.

روانکاو دوّم - ظاهراً تو منصرفش کردی

روانکاو - هه البته!

روانکاو - (مشتاق) چطوری؟!!

روانکاو - هیچی ... هرکاری کردم به هر روشی متوسل شدم، نشد، حتی پولم بهش دادم ... ولی قبول نکرد، بعدش هم خواستم بهش قرض بدم

روانکاو دوّم - (با عجله قطع می کند) قبول کرد؟!

روانکاو - نه قبول نکرد! دست آخر

روانکاو دوّم - نکنه اسلحه شو خریدی؟!

روانکاو - (متعجب) آره اونم به یه قیمت گزاف!

روانکاو دوّم - (آمیخته با درد، فروخورده می خندد) عجب!!

روانکاو - چی شده؟!

روانکاو دوّم - (تداوم خنده) آه که اینطور ...

روانکاو - به چی می خندی؟!

روانکاو دوّم - جوابت تو چمدون منه!

(صدای قدمهای روانکاو دوّم، که به طرف چمدانش می رود و آن

را در فروکش خنده هایش باز می کند.)

روانکاو - نمی خوای چیزی بگی؟!

روانکاو دوّم - (چند قدمی نزدیک می شود) این اسلحه رو می بینی؟!

روانکاو - ... آه این من این چیه؟

روانکاو دوّم - اینو از دوسال پیش به عنوان یادگار یک کار عجیب که توی همین اتاق و همین هتل از

من سر زد نیگرداشتم منم به زور از صاحبش (مکثی می کند - شاید با تأسف) یه جوون

معمولی بود به زور به قیمت گزافی ازش خریدم که خودشو نکشه! همیشه همراهم هست

همه جا ... من هنوز دارم روش فکر می کنم

(موزیک در میان بهت سکوت آلود روانکاو اوج می گیرد.)

تابلوی دوّم

پایان

ایوب آقاخانی